● شادمان شکروی

دریچه

مرد خوشحال

نوشتهٔ آنتون چخوف
یک داستان و نگاهی به آثار چخوف

دریچه

حرکت قطار مسافربری از ایستگاه بلوگو bologoe در دوراهی پترزبورگ - مسکو آغاز شده است. در کوپه درجه دویی که مخصوص سیگاری‌هاست و در نور تاریک و روشن واگن، پنج مسافر در حال چرت‌زدن نشسته‌اند. تازه غذای خود را خورده‌اند و حالا راحت و آسوده روی صندلی‌های گرم و نرم خود نشسته و دارند سعی می‌کنند به خواب بروند که سکوت می‌شکند. درِ کوپه باز می‌شود و مردی لاغراندام با قدی کشیده، شق و رق، با کلاهی به رنگ زنجبیلی و پالتوی شیک که ظاهر شخصیت‌های داستان‌های ژول ورن یا بازیگران نقش کمدی در تئاتر را تداعی می‌کند وارد می‌شود. برای مدتی درمیانه کوپه می‌ایستد، نفس عمیقی می‌کشد، چشم‌هایش را جمع می‌کند و صندلی‌ها را به دقت از نظر می‌گذراند. زیر لب با خود غر می‌زند:

- نه، بازم اشتباه کردم! چه بدشانسی! حتماً یک مشکلی پیش اومده! باز هم اشتباه. دیگه نه!

یکی از مسافران به مرد خیره می‌شود و با اشتیاق فریاد می‌زند:

- ایوان الکسیویچ Ivan Alexyevich خودتی؟ این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

مرد قد بلند مدتی به مسافر نگاه می‌کند و تا او را می‌شناسد کف دستانش را به‌هم می‌زند و می‌گوید:

- ها! پیوتر پترویچ !Pyotr Petrovich تو کجایی پسر؟! می‌دونی چندتا تابستون و زمستون می‌شه که ندیدمت؟! نمی‌دونستم تو هم تو این قطاری!

- خب، چه خبر؟

- خوبم. اما چیزی که هست اینه که کوپه رو گم کردم و هرچی می‌گردم نمی‌تونم پیداش کنم. چه‌قدر من احمقم! حقمه هرچی سرم بیاد!

مرد قد بلند کمی جابه‌جا می‌شود، زیر لب می‌خندد و ادامه می‌دهد:

- خنده داره، نه ؟! درست بعداز این‌که زنگ دوم ایستگاه به صدا در اومد از قطار پیاده شدم تا یک لیوان نوشیدنی بخورم. که البته خوردم. اما با خودم فکر کردم که تا وقت هست بد نیست یک لیوانِ دیگه‌ام بزنم. داشتم لیوان دوم رو می‌خوردم و توی فکر خودم که زنگ سوم به صدا در اومد و من هم مثل دیوونه‌ها دویدم به طرف قطار و پریدم بالا. آخ که چه‌قدر احمقم! الحق که مثل یه جوجه خروس می‌مونم!

پیوتر پترویچ می‌گوید:

- اما حالت که به‌نظر خوب می‌آد ! حالا بیا بشین. خوش اومدی.

- نه نه. باید برم. دارم دنبال واگنم می‌گردم. خداحافظ.

- اون بیرون تاریکه و ممکنه بخوری زمین. بشین و وقتی که به ایستگاه رسیدیم می‌تونی بری و راحت کوپه‌ات رو پیدا کنی. بشین.

ایوان الکسیویچ آه بلندی کشید و با دودلی روبه‌روی پیوتر پترویچ می‌نشیند، اما مرتباً تکان می‌خورد و بی‌قراری در چهره‌اش کاملاً مشهود است، انگار که صندلی‌اش تیغ داشته باشد.

پیوتر پترویچ می‌پرسد:

- کجا داری می‌ری؟

ایوان الکسیویچ بعداز مدتی پاسخ می‌دهد:

- من؟ درست نمی‌دونم. یعنی یک چیزی ذهنم رو به‌هم ریخته که خودمم نمی‌دونم کجا می‌رم! هرجا که تقدیر منو ببره. هاها! دوست عزیز من، تا حالا یک آدم الکی خوش دیدی؟ نه؟ ندیدی؟ خب، پس یه نگاهی به من بنداز. یکی از اون خیلی خوش‌هاش رو داری می‌بینی. آره! راستی چیزی رو از چهره‌ام نمی‌تونی بفهمی؟

- خب، هرکس می‌تونه بفهمه که یه ذره... فقط یه ذره... حالت روبه‌راه نیست.

- اما من اون‌قدر جرأت دارم که بگم احمق به نظر می‌رسم. آخ! چه‌قدر بده که یک آینه دم دستم نیست. باید یک نگاهی به خودم بندازم. مغزم قاطی کرده. دوست عزیز من، حس می‌کنم که پاک دارم عقلمو از دست می‌دم. هاها! باورت می‌شه؟ خبر مرگم تو ماه عسلم. واقعاً من یک جوجه خروس بیش‌تر نیستم؟ هنوزم قبول نداری که من یه جوجه خروس نفهمم؟

- تو؟ منظورت اینه که ازدواج کردی؟

- همین امروز دوست عزیز من. درست بعداز مراسم هم، از خونه زدیم بیرون.

بعداز تبریکات و تعارفات معمول، پیوتر پترویچ با خنده می‌گوید:

- خب، همقطار! پس واسه همینه که این‌جوری فکل کراوات کردی؟

- راستشو بخوای آره. حتی برای کامل کردن نمایش یک شیشه ادکلن هم روی خودم خالی کردم.

ایوان الکسیویچ چشم‌هایش را می‌بندد، سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- به‌طور نفرت‌انگیزی خوشحالم. فکرشو بکن! الان من می‌رم به کوپه‌ام، اون‌جا روی صندلی کنار پنجره زنی نشسته که حرف‌های زیادی برای گفتن داره و با تمام وجود در اختیار توست. کمی بور... با بینی کوچک... انگشتانی ظریف، کوچولوی نازنین من! عروسک من! سوهان روح من! با اون پاهای کوچولوش! خدایا! پاهای کوچولویی نه مثل پاهای منزجرکننده ما، بلکه خیلی ظریف‌تر، مثل پریای تو قصه‌ها، همون‌طور خیالی. آه! اما تو نمی‌تونی درک کنی! تو آدم مادی‌گرایی هستی. البته می‌دونم که تو داری همه حرف‌های من رو پیش خودت تجزیه تحلیل می‌کنی. تو مجردی و قلب سردی داری. آره! وقتی ازدواج کردی اون‌وقت می‌فهمی چی می‌گم. تا چند لحظه دیگه از خودت خواهی پرسید، ایوان الکسیویچ کجاست؟ آره! آخه چند لحظه دیگه من می‌رم به کوپه‌ام. اون بی‌صبرانه و مشتاقانه منتظر منه. با لبخندی به من خیرمقدم می‌گه. من هم کنارش می‌شینم و با دوتا از انگشتام چونه‌اش رو توی دستم می‌گیرم.

الکسیویچ سرش را تکانی می‌دهد، خنده‌ای از روی شوق می‌زند و ادامه می‌دهد:

- و بعدش در سکوت و نور تاریک و روشن شاعرانه اطراف، سرم رو روی شونه‌اش می‌گذارم و بازوانم رو دورِ کمرش حلقه می‌کنم. انگار در یک لحظه می‌تونم تمام دنیا رو درآغوش بگیرم... آه! پیوتر پترویچ، بگذار بغلت کنم! واقعاً که لذت‌بخشه!

دو دوست یکدیگر را درآغوش می‌گیرند و درحالی‌که باقی مسافران از دیدن این صحنه می‌خندند، داماد خوشحال ادامه می‌دهد:

- و برای کامل کردن این مسخره‌بازی‌ها یا اگه بخوام ادبی حرف بزنم برای کامل کردن این توهمات می‌ری به بار و یکی دو تا لیوان می‌ری بالا و بعدش توی سر و قلبت یک اتفاقاتی می‌افته، یا بهتر بگم می‌ری تو عالم هپروت. من آدم مهمی نیستم، اما احساسات بی‌حد و مرزی دارم، انگار می‌تونم دنیا رو درآغوش بگیرم.

مسافران به مرد خوشحال نگاه می‌کنند. شادی و سرخوشی مرد به آن‌ها هم سرایت کرده و دیگر احساس خواب‌آلودگی نمی‌کنند. حالا به جای یک شنونده، پنج نفر به حرف‌های ایوان الکسیویچ گوش می‌دهند. او می‌خندد و با خنده او باقی مسافران نیز می‌خندند.

- آقایون... آقایون، زیاد فکر نکنید! گورِ بابای همه این تجزیه و تحلیل‌ها! اگر می‌خواهید بنوشید... بنوشید، چه خوب باشه، چه بد، هیچ نیازی به فلسفه‌بافی نیست. اصلاً گورِ بابای هرچی فلسفه و روان‌شناسیه!

مأمور قطار از راهروی واگن می‌گذرد. داماد به او می‌گوید:

- هی، رفیق. اگه سری به واگن دویست و نه زدی، زنی رو با کلاه خاکستری می‌بینی، بهش بگو من اینجام.

- بله قربان. اما این قطار واگن دویست و نه نداره، منظورتون واگن دویست و نوزدهه؟

- خب، حالا دویست و نوزده، چه فرقی می‌کنه؟! هر دوشون مثل همن. به او خانم بگو شوهرت حالش خوبه.

ایوان الکسیویچ ناگهان سرش را بین دو دست می‌گیرد و ناله‌کنان می‌گوید:

- شوهر... خانم... همش تو یک لحظه! شوهر... ها،ها! من یک توله سگم که حقمه هرچی سرم بیاد؛ حالا شدم یک شوهر! آخ که چه‌قدر من احمقم! اما اونو بگو! تا دیروز یک دختر کوچولوی ریزه میزه بود... باور نکردنیه!

یکی از مسافرها می‌گوید:

- تو این دور زمونه دیدن یک مرد شاد و خوشحال خیلی عجیبه. درست مثل یه افسانه می‌مونه!

ایوان الکسیویچ به پاهای درازش کش‌وقوسی می‌دهد که در این حالت تیزی انگشت شستش از زیر کفش توی چشم می‌زند و می‌گوید:

- اگه تو خوشحال نیستی این تقصیر خودته! به نظرت دلیل دیگه‌ای هم می‌تونه داشته باشه؟ آدم خودش برای خودش شادی خلق می‌کنه. اگه تو بخوای

خوشحال باشی، می‌شی. اما تو اینو نمی‌خوای. تو سرسختانه از شادی رویگردانی می‌کنی.

- خب! بعدش چی!؟ تو چه‌طور این‌کارو می‌کنی؟

- به راحتی. طبیعت امر کرده که انسان در نمایش زندگی خودش باید عشق بورزه. وقتش که رسید تو باید با تمام وجود عشق بورزی. اما تو به دستورات طبیعت توجه نمی‌کنی، تو منتظر چیز دیگه‌ای هستی. چی بیش‌تر از این‌که طبیعت برای ما روشن کرده که یک مرد باید ازدواج کنه! بدون ازدواج هیچ شادی وجود نداره. وقتی که اون لحظه مبارک فرا رسید، ازدواج کن، هیچ شکی هم به خودت راه نده. اما تو ازدواج نمی‌کنی. تو منتظر چیز دیگه‌ای هستی! بعدش هم این‌که اگه تو شادی و می‌خواهی شادتر بشی برو یه چیزی بنوش.

- تو گفتی که آدم خودش شادی رو خلق می‌کنه، اما اون موقعی که دندون درد شدیدی داری یا این‌که یک مادر زن بدعنق دم جیگرته که تمام خوشی‌هات رو می‌تونه به باد بده چی؟ همه‌چی به شانس برمی‌گرده. اگر همه‌چیز بر وفق مرادت باشه، اون‌وقت دنیا هم به کامته.

داماد در جواب می‌گوید:

- چرند! تصادف در خطوط راه‌آهن فقط سالی یک‌بار رخ می‌ده. من از بابت این

موضوع اصلاً نگرانی به خودم راه نمی‌دم. واسه این‌که دلیلی براش نمی‌بینم. تصادفات جزو استثنائاتند! بی‌خیال این حرف‌ها شو! نمی‌خوام در موردشون صحبت کنم! اُه، فکر کنم رسیدیم به ایستگاه.

پیوتر پتروویچ می‌پرسد:

- مقصدت کجاست؟ مسکو می‌ری یا سفرت رو به طرف جنوب ادامه می‌دی؟

- آقا رو باش! خدا شفات بده! چه‌طور می‌تونم راهم رو به سمت جنوب ادامه بدم وقتی که قطار به سمت شمال می‌ره؟!

- اما مسکو که شمال نیست!

ایوان الکسیویچ پاسخ می‌دهد:

- خودم می‌دونم، اما ما داریم به پترزبورگ می‌ریم.

- دست‌خوش بابا! این قطار که به مسکو می‌ره.

داماد با بهت‌زدگی می‌گوید:

- مسکو؟ منظورت چیه؟

- بَه! واسه کجا بلیت گرفتی؟

- واسه پترزبورگ.

- بنابراین بهت تبریک می‌گم. چون قطار رو اشتباه سوار شدی.

برای لحظاتی همه ساکت می‌شوند. داماد می‌ایستد و سرآسیمه نگاهی به اطراف می‌اندازد. پیوتر پتروویچ ادامه می‌دهد:

- آره! حتماً تو ایستگاه بالاگو اشتباهی پریدی توی این قطار. بعداز این‌که نوشیدنیت رو خوردی اشتباهاً قطاری رو که به سمت جنوب می‌رفته دنبال کردی.

ایوان الکسیویچ رنگش می‌پرد، سرش را بین دو دست می‌گیرد و با سرعت در طول کوپه گام برمی‌دارد. ناگهان با عصبانیت فریاد می‌زند:

- آخ که من چه‌قدر احمقم! عوضی! لعنت شیطون بر من! حالا چه غلطی باید بکنم؟! زنم تو اون یکی قطاره! اون تنهاست و الانم منتظرِ منه! الحق که یک دلقک به تمام معنام!

داماد خود را روی صندلی رها می‌کند و به خود می‌پیچد، گویی که کسی کارد را در زخم او می‌گرداند. مسافران که سعی می‌کنند آرامش کنند می‌گویند:

- برو اون‌جا و تلگرافی به همسرت بزن و بعدش مسیرت رو به سمت پترزبورگ تغییر بده. این‌طوری می‌تونی به‌ش برسی.

داماد، این خالق شادی‌های درون خود، گریه‌کنان می‌گوید:

- پترزبورگ! حالا چه‌طوری واسه پترزبورگ بلیت بخرم؟! همه پول‌هام پیش همسرمه!

مسافران که خنده‌شان گرفته زیر لب با هم پچ‌پچ می‌کنند و درنهایت مبلغی را جمع‌آوری می‌کنند و در اختیار مرد خوشحال قرار می‌دهند. □

نگاهی به آثار چخوف

دریچه

۱. در خصوص داستان مرد خوشحال نکته‌ای خاص به نحوی که شاخص و متمایزکننده داستان از دیگر داستان‌های چخوف باشد، به نظر نمی‌رسد که روی آن بشود تأکید کرد. از شأن و مقام والای نویسنده کم نمی‌شود، اگر ادعا کنیم این داستان، به سرعت و محض سرگرمی یا امرارمعاش نوشته شده و البته در یک نشست هم نوشته شده و با داستان‌هایی نظیر اسقف و یا دشمنان قابل مقایسه نیست. اگر ادعا کنیم که دشمنان داستانی به معنی واقعی دشوار است، مرد خوشحال داستانی کمابیش ساده است که پیام خاصی نیز در خود ندارد. می‌توان برای آن ظرایف و دقایقی تراشید اما این بیش‌تر تفاسیر منتقد و یا تحلیل‌گر است. داستان‌های اسقف و بانو با سگ ملوس، شاهکار هستند و این حتی از طریق استدلال و استقرا که البته روش مناسبی برای ارزیابی یک اثر ادبی نیست قابل اثبات است و به همین شکل، داستان مرد خوشحال داستانی عادی است که حال و هوای دوران جوانی نویسنده را دارد. این نیز از طریق همان استدلال و استقرا قابل اثبات

است. امـا ایـن هـردو بـه کـار تحلیل‌گر می‌آید و نویسنده اگر به کار خود تسلط داشته باشد با مـطالعه اولیـه هـردو داسـتان از روی شم حرفه‌ای بـه ایـن نکـته پی می‌برد. درواقع پی بردن بـه آن کار دشواری نیست.

۲. مـــرد خـوشحال در ۱۸۸۶ نـوشته شـده است. چـخوف در ۱۸۶۰ مـتولد شـده و در ۱۹۰۴ درگذشته است. با توجه به ایـن، در زمان نگارش داستان، بیست و شش سـال سـن داشـته است. دقت در تاریخ نگارش داستان‌ها نشان می‌دهد که طی سال‌های ۱۸۸۲ تا ۱۸۸۸، چخوف بـه‌طور مـداوم و تـقریباً بـدون وقـفه، داسـتان مـی‌نوشته است. اکـثر داستان‌های مربوط به سـال‌های ۱۸۸۲ تـا ۱۸۸۵، داسـتان‌هایی سطحی هستند کـه از سـاختار ساده و ابتدایی برخوردارند. ایـن داستان‌ها از نظر انـتزاعی قـابل بررسی نـیستند چـون چـنان‌که گفته شد، با اهداف تجاری و بدور از دغدغه‌های ادبی نوشته شده‌اند. اما بررسی کلی آن‌ها، ارزشمند است. از این نظر که درون‌مایه برخی از آن‌ها قـابل تـوجه است. قابل توجه از این نـظر کـه جـرقه شکـل‌گیری مکتب فکری چخوف، یـعنی نـمایش آفـتی بـه نـام ابتذال و لزوم توجه فرهیختگان و اندیشمندان روس به این پدیده را در ذهن او زده است. داسـتان‌هایی مانند چاق و لاغـر بـهترین گـواه ایـن ادعـا هسـتند. داستانی که هنوز هم مـورد تـوجه مـردم دنـیا قـرار دارد. هرچند سـاختاری سطحی دارد و ظـرافـتی در اندیشه نهفته در بطن آن نیست. اما به عـنوان یک داستان شاخص از نوع ادبـیات اعـتراضـی مـی‌توانـد توجه خواننده را به دنیای چـاق‌ها و دنـیای لاغـرها جلب کند.

۳. در ۱۸۸۶، چخوف داستان‌هایی می‌نویسد که هر چند اکثراً از الگوی داستان‌های سابق برخـوردارنـد، اما در برخی از آن‌ها، حرکت به سمت تکامل فکری مشاهده می‌شود. وانکا با درون‌مایه اعـتراض به نظام طبقاتی و یک اثر هنری، بـا درون‌مـایه اعـتراض بـه ابتذال رخنه کرده در هنر به اصطلاح مدرن روسیه، از جمله داستان‌های مـطرح ایـن دوره هسـتند. در برخی از داستان‌های این دوره، چخوف، نشانه‌هایی از تحول تکنیکی را از خود نشان مـی‌دهد. تـوصیف‌های ظـریف داستان بی‌انتها که بعدها شالوده رکن رکین داسـتان‌های چـخوف یعنی توصیف قـرار مـی‌گیرد، در این زمان خود را نشان مـی‌دهد. داستان مرد خوشحال که در این زمـان نـوشته شـده است، هـنر حـذف و فشـرده‌سازی را کـه در انتهای عمر دسـتمایه کـار ادبی چخوف و به نـوعی نـقطه عـطف تـحول هـنر داسـتان‌نویسی محسوب می‌گردد، به‌طور خام و تـا حـدی ابـتدایی به نـمایش می‌گذارد.

۴. در ۱۸۸۷، شاهد تحولی در روند داستان‌نویسی چخوف، چه از نـظر انـدیشه و چـه سـاختار هسـتیم. داسـتان‌های شـایسته چخوف نظیر دشمنان و بوسه در ایـن سـال نـوشته مـی‌شوند کـه هـریک از نـظر سـاختار دارای بـرجسـتگی‌های مـنحصربه‌فرد هستند. به موازات تکامل هنری، به نظر می‌رسد که تکامل فکری چخوف، به مراتب بالاتر از آن‌چـه از یک جـوان بـیست و هـفت سـاله انتظار می‌رود، به وقوع مـی‌پیوندد. دشـمنان نـمونه بـارز ایـن تکـامل فکـری است. نـفرت از ابـتذال و هدف‌گیری آن به عنوان یک هدف اصلی، در آثار این دوره کـــمابیش قـــابل مشـــاهده است. هـرچـند داستان‌های دیگر چخوف کـه در ایـن سـال نـوشته شـده‌انـد، بـه هـر دلـیل و از جـمله فشـار اقـتصادی طـاقت‌فرسا، بـه سـبک و سـیاق سـال‌های گـذشته نوشته شده‌اند و همان ویژگی‌ها را دارند. استفاده از دانش پزشکی و بکارگیری مشاهده دقـیق و عـلمی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

در داستان‌هایی نظیر تیفوس، در این سال وارد داستان‌های چخوف می‌شود و عرصه جدیدی پیش روی او بازمی‌کند.

۵. از ۱۸۸۸، شمار داستان‌های منتشر شده چخوف از نظر کمیت کاهش می‌یابد. گرایش وی به سمت داستان‌های بلند محملی می‌شود که وی اندیشه خود را سازماندهی کند و فرصت کافی برای باز کردن و تبیین آن‌ها داشته باشد. روشنایی‌ها، استپ‌ها، دوئل و سه سال محصول سال‌های ۱۸۸۸ تا ۱۸۹۵ هستند که همگی داستان بلند محسوب می‌شوند. علاوه‌بر این داستان‌های دیگر چخوف که داستان بلند نیستند، از حوزه داستان کوتاه به داستان کوتاه بلند گرایش می‌یابند. جیرجیرک، یکی دیگر از شاهکارهای چخوف در این دوره شکل گرفته است. این دوره، نشو و نمای اندیشه چخوف است. داستان‌ها به‌طور عمده به سمت ابتذال هدف‌گیری شده و تجزیه و تحلیل جامعه روسیه و تأثیر آن بر استحاله روانی انسان‌ها، به تبیین اندیشه هنری چخوف کمک شایانی کرده است. تکنیک چخوف در این دوران رشد قابل توجهی کرده است و وی به عنوان یک داستان‌نویس حرفه‌ای در حوزه داستان کوتاه، کشف و شهودها و درعین‌حال پشتکار خود را در نگارش داستان‌های بسیار دشوار و طاقت‌فرسا به بوته آزمون گذاشته و انصافاً سربلند بیرون آمده است. اتاق شماره شش، نمایش کامل اندیشه هنری چخوف و تبیین مکتب اعتراضی اوست. مواجهه رنج کاذب روشنفکرنماهایی که صرفاً در پشت الفاظ و افکار پیچیده خود را پنهان کرده‌اند و رنج واقعی افرادی که تحت فشار زندگی به معنی واقعی له شده‌اند، اندیشه هنری چخوف را به‌طور کامل تراش می‌دهد.

۶. از ۱۸۹۶ تا انتهای زندگی، چخوف کمابیش به دورانی از پختگی شخصیتی می‌رسد که در داستان‌هایی مانند بانو با سگ ملوس و درنهایت اسقف، قابل مشاهده است. از سویی پای به دنیای چهل سالگی گذاشته و به نوعی دچار تحول اجتناب‌ناپذیر شخصیتی شده است و از سوی دیگر بیماری و مرگ اندیشه او را سخت تحت فشار گذاشته‌اند. به نظر می‌رسد که چخوف به آخر خط رسیده است اما از نظر هنری بعداز یک دور کامل در آخرین داستان خود، اسقف، به سبک و سیاق داستان‌های ابتدای دوران نویسندگی خود باز می‌گردد. به‌طور طبیعی در انتهای این دوران چخوف دیگر مرد خوشحال و با نشاط گذشته نیست. هرچند خود را خوشبین نگاه می‌دارد و تا آخرین روز زندگی این خوشبینی را حفظ می‌کند اما خوشبینی چیزی است و خوشحالی چیز دیگری. بازگشت چخوف به تکنیک دوران ابتدای نویسندگی خود با بازگشت به حال و هوای آن دوران همراه نبوده است.

۷. سیر دایره‌وار چخوف در داستان‌نویسی جالب توجه است. همانند همینگوی، چخوف از نظر تکنیک یک دور کامل زده است. داستان‌های ابتدای دوران نویسندگی وی کوتاه هستند و از وحدت داستان کوتاه تبعیت می‌کنند. داستان‌های مستحکمی نیستند، اما از نظر ساختاری نمی‌توان روی اصول آن‌ها ایرادی وارد کرد. به‌تدریج چخوف همانند همینگوی، پای به میدان مسابقه‌های بزرگ‌تری می‌گذارد. با توجه به این‌که کوتاه‌نویسی در آن زمان جدی گرفته نمی‌شد و با توجه به این‌که نویسندگی در امثال داستایوسکی و تولستوی خلاصه شده بود، چخوف به حوزه داستان‌های بلند کشیده می‌شود. حتی داستانی با عنوان شکارگاه می‌نویسد که حال و هوای رمان را دارد. این داستان‌ها، برجسته هستند. از درون‌مایه‌های جدی و حساب شده‌ای برخوردارند و درعین‌حال، جنبه اعتراضی آن‌ها (حتی اعتراض‌های فاش سیاسی نظیر آن‌چه در داستان حکایت مرد ناشناس وجود دارد) در آن‌ها هنرمندانه بیان شده است. چخوف می‌توانست داستان‌های بلند دیگری هم بنویسد. حتی همین شیوه را به عنوان دستمایه ادبی کار خود قرار دهد. منتهی در انتهای عمر به داستان کوتاه با حال و هوای جوانی خود بازگشت. داستان‌هایی نظیر اسقف که کمابیش از حجمی بیش‌از هفت صفحه چاپی بیرون نمی‌زنند.

۸. واضح است که شباهت میان اسقف و داستان‌های جوانی چخوف، قیاس مع‌الفارق است. از شباهت صوری و آن هم با دید کاملاً سطحی که بگذریم، تفاوت این داستان‌ها از زمین تا آسمان است. به نظر می‌رسد که تجربه یک عمر نویسندگی، در حوزه داستان کوتاه، داستان بلند و نمایش، چخوف را به نوعی شناخت تجربی ولی بسیار نیرومند از اصول و قواعد داستان کوتاه مدرن رهنمون شده است که در داستان اسقف به‌طور کامل تجلی یافته است. نوعی هنر حذف و فشرده‌سازی که امروزه اساس سخت‌افزاری داستان‌های کوتاه مینی‌مال و بلکه داستان‌های کوتاه مدرن محسوب می‌شود. نوعی حذف و گزینش بر مبنای قواعدشناختی ذهن و نظریه سیستم‌ها که درک شایسته آن به حوزه علوم تجربی باز می‌گردد. داستان اسقف و سرگذشت ملال‌انگیز، از درون‌مایه‌هایی مشابه برخوردارند. در یکی روی‌آوردن به جاه‌طلبی معنوی برای نیل به سعادت مردود شمرده شده و در دیگری پنهان شدن پشت ظواهر افتخارات علوم تجربی. دانشمند عالی‌مقام سرگذشت ملال‌انگیز و اسقف عالی‌مقام داستان اسقف هردو به نوعی دلزدگی معنوی رسیده‌اند. با این تفاوت که در اولی این دلزدگی در حجمی حدود هفتاد صفحه به نمایش در آمده و در دومی هفت صفحه!

۹. می‌گویند اگر به چخوف میدان می‌دادی، آن‌قدر بی‌رحمانه داستان‌هایش را حذف می‌کرد که تنها عنوان باقی می‌ماند. تصور نمی‌کنم این‌طور باشد. حذف چخوف افراطی و بی‌رحمانه نیست بلکه بر طبق قواعدی است که امروزه در داستان‌های

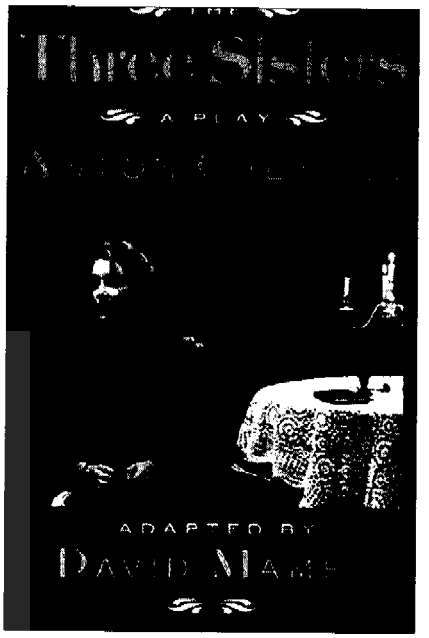

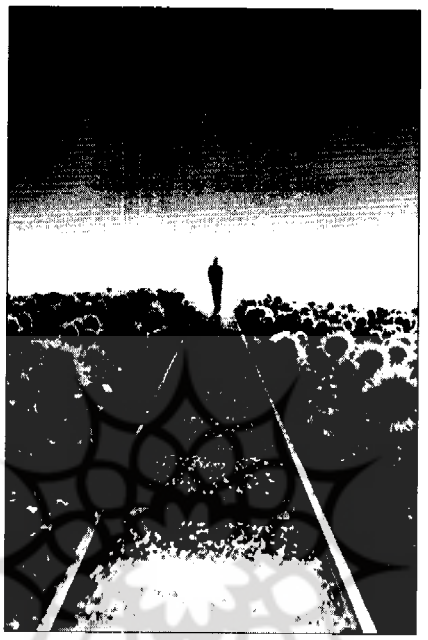

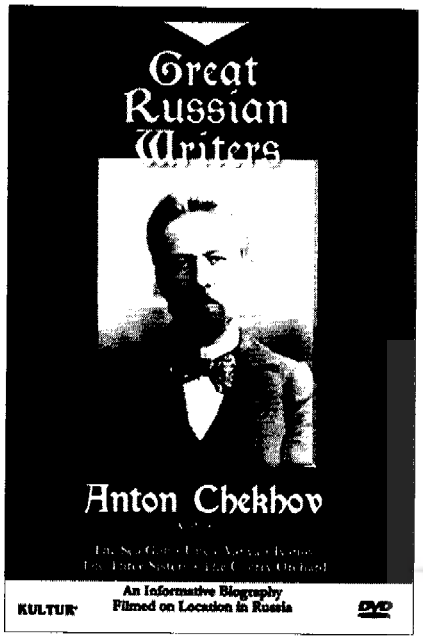

مینی‌مال (به معنی واقعی و نه به معنی صوری داستان‌های با حجم محدود یا به اصطلاح کف دستی) مرسوم است. آن‌چه توسط نسل سرگشته نویسندگان امریکایی بین دو جنگ جهانی مورد تجزیه و تحلیل جدی قرار گرفته، توسط گرترود استاین و شروود اندرسن تئوریزه شده و در نهایت توسط همینگوی به کمال می‌رسد. هرچند البته همینگوی مغرورتر از آن است که به این امر اعتراف کند، شکی نیست که استاد واقعی او و استاد استادان او، در بکارگیری حذف و گزینش قاعده‌مند، چخوف بوده است.

۱۰. در مقام مقایسه با شاهکارهای چخوف، مرد خوشحال، داستان برجسته‌ای نیست. اما آن‌چه در این داستان شایسته توجه است، روحیه نشاط و خوش‌بینی است که در داستان‌های دوران جوانی چخوف موج می‌زند. در این زمان چخوف دوران سخت و دردناکی را می‌گذرانده است. دغدغه معاش و مسئولیت اداره زندگی خانواده پدری، فشار زیادی به وی وارد می‌کند، با این حال به نظر نمی‌رسد که در هیچ‌یک از این داستان‌ها، نشانی از اندوه و یأس و تسلیم شدن در برابر تلخ‌کامی باشد. داستان مرد خوشحال به نوعی آیینه تمام‌نمای شخصیت آن زمان چخوف است. داستان خوش‌بینانه است و با نشاط درونی یک جوان امیدوار مشحون شده است. چخوف خوش‌بینی خود تا آخرین روزهای زندگی را درحالی حفظ می‌کند که بیماری، او را به طرز وحشتناکی تحلیل برده بود. راهنمای مسافرت قطارها یا نقشه شهرها را نگاه می‌کرد و می‌کوشید معلومات خود را وسعت ببخشد. اما داستان‌های بعداز سی سالگی او، به‌خصوص زمانی که به داستان‌های بلند روی‌آورد، سایه‌ای از اندوه دارند که از رسیدن به بلوغ فکری و تفحص در زندگی انسانی منشأ می‌گیرد. در این زمان شادابی جوانی جای خود را به اندوه ملایم ولی دائم ناشی از تفکر داده است. هرچند مشکلات ظاهری زندگی حل شده ولی نشاط و خوش‌بینی جوانی نیز رنگ باخته است. اگر هنرمند را کانون تجلی احساس زمانه خود بدانیم، انگار که اندوه ناشی از درک ابتذال و فسادی که در رگ و پی جامعه روسیه ریشه دوانده او را به نوعی افسردگی دچار کرده باشد. انگار غم زمانه به او سرایت کرده باشد.

۱۱. سوای این، درون‌مایه داستان، می‌تواند حرف‌هایی برای گفتن داشته باشد. جرقه‌های نمایش انسان‌ها به عنوان نمادهای ابتذال، از ابتدای نویسندگی چخوف در داستان‌های او زده شده است. اگر چاق و لاغر، نمایش ابتذال از طریق مواجهه قدرت و ضعف و سبعیت قدرت در مقایسه با حقارت ضعف باشد، مرد خوشحال نمایش فضای تصنعی کاذبی است که در آن انسان‌ها می‌کوشند در لابه‌لای روزمرگی زندگی، معنایی برای خود پیدا کنند. نوعی الکی خوشی که از لاقیدی منشأ می‌گیرد و تنها لایه‌ای سطحی از شادی و نشاط در خود دارد. فرد خوشحال درون قطار، به نوعی سمبل انسان‌های بی‌قید و بی‌مسلکی است که می‌کوشند به هرحال و به هر وسیله ممکن خود را خوشحال نگه‌دارند. رفتارهای وی همانند رفتارهای این گروه افراد و یا این تیپ شخصیتی، توخالی، سطحی و فاقد عمق

است. این گروه افراد پرهیاهو و غوغاسالار هستند و عکس‌العمل‌های افراط و تفریطی به وقایع زندگی دارند. شادی ایشان از تکامل و تعالی انسانی که اساس نیل به شادی واقعی است، نشأت نمی‌گیرد بلکه ناشی از شخصیت پریشان و فاقد عمق ایشان است. هاملت مسکوی، نمونه بارز این شخصیت‌هاست. فردی که با معرفی خود، دقیقاً به تمسخر و بلکه تحقیر خود می‌پردازد. یک شخصیت فاقد عمق، یک الکی خوش! در داستان سرگذشت ملال‌انگیز، شخصیت فرهیخته ولی دلزده داستان، در طول دوران حکایت، با این افراد به کرات مواجه می‌شود و به گفته خودش تعجب می‌کند که چه‌طور چنین انسان‌هایی می‌توانند به خود حق زندگی بدهند. انسان‌هایی که فقط سر و صدا می‌کنند و ادا درمی‌آورند. در جهانی که وقار و سنگینی دانش و هنر وجود دارد، چه‌طور چنین افرادی بدون کوچک‌ترین بهره‌ای از این دو، زندگی را باری به هرجهت و بدون معنی می‌گذرانند؟ مسئولیت ایشان در برابر آینده بشری چه می‌شود؟ چه‌طور می‌توانند از زیر این مسئولیت با الکی خوشی شانه خالی کنند؟ نفرت عمیقی که در مواجهه با این اشخاص، قلب او را دربرمی‌گیرد، نفرتی فلسفی و فراگیر است. نفرت انسان فرهیخته و لاجرم غمگین از انسان سطحی و لاجرم سرخوش.

۱۲. بدین ترتیب مرد خوشحال، در دیگر داستان‌های چخوف نیز خود را نشان می‌دهد. در این داستان‌ها از عروس (همسر آینده نادیا)، تا سرگذشت ملال‌انگیز (دانشجوی خوش‌پوش پزشکی که چندین‌بار در امتحان رد شده است)، تا هنرمندانی که دور و بر اولنکا را گرفته‌اند (جیرجیرک) و تا افسر لافزن همقطار ریابوسکی (بوسه)، همه و همه شخصیت‌های واحدی هستند که نسبت به معنی زندگی، نسبت به هرآن‌چه ارزش‌های اصیل زندگی را تشکیل می‌دهد، نسبت به درک اساس زندگی و مسئولیت انسان در قبال دیگران بیگانه‌اند، عاطل و باطل‌اند و زندگی را در هیاهوی کاذب می‌گذرانند. فاجعه هنگامی روی می‌دهد که در جدال نابرابر انسان و جبر تلخ طبیعت، انسان‌های مسئول، انسان‌های عمیق و انسان‌های حساس در برابر این جمع کثیر و بی‌هویت، جدال زندگی را می‌بازند. اسقف پیوتر داستان اسقف، عالیجناب سرگذشت ملال‌انگیز، اوسیپ داستان جیرجیرک و ساشای داستان عروس، فرجام‌های خوشایندی پیدا نمی‌کنند. افسردگی، دلزدگی و حس تلخ ناکام از دنیا رفتن. آن‌چه در تراژدی زندگی سرنوشت انسان‌های نیک کره خاکی را به‌هم متصل کرده است. گفت‌وگوی آخر دو شخصیت اصلی داستان حکایت مرد ناشناس جالب توجه است. اما جالب توجه‌تر از آن، مضمون نامه‌ای است که فرد انقلابی، ستوان ناشناس برای آرلوف می‌نویسد: چه رمزی در این نهفته است که دو نفر باید از دو چیز مختلف بمیرند، یکی را سل از میان ببرد و دیگری را ابتذال؟ چرا باید چنین باشد؟

۱۳. با در نظر گرفتن وضعیت داستان‌نویسی و به‌خصوص داستان کوتاه در قرن نوزدهم، نمی‌توان گفت که ساختار داستان مرد خوشحال، ضعیف است. این ادعا به‌خصوص در بررسی تاریخی روند تحول داستان کوتاه چندان صحیح به نظر نمی‌رسد. داستان مرد خوشحال از تکنیکی برخوردار است که داستان‌های ویلیام سیدنی پورتر (اُ. هنری) بعدها بر پایه آن استوار گردید. این امر به‌خصوص در شروع داستان جالب توجه است:

حرکت قطار مسافربری از ایستگاه بلوگو bologoe در دوراهی پترزبورگ - مسکو آغاز شده است. در کوپه درجه دویی که مخصوص سیگاری‌هاست و در نور تاریک و روشن واگن، پنج مسافر در حال چرت زدن نشسته‌اند. تازه غذای خود را خورده‌اند و حالا راحت و آسوده روی صندلی‌های گرم و نرم خود نشسته و دارند سعی می‌کنند به خواب بروند که سکوت می‌شکند. درِ کوپه باز می‌شود و مردی لاغر اندام با قدی کشیده، شق و رق، با کلاهی به رنگ زنجبیلی و پالتوی شیک که ظاهر شخصیت‌های داستان‌های ژول ورن یا بازیگران نقش کمدی در تئاتر را تداعی می‌کند، وارد می‌شود. برای مدتی درمیانه کوپه می‌ایستد، نفس عمیقی می‌کشد، چشم‌هایش را جمع می‌کند و صندلی‌ها را به دقت از نظر می‌گذراند. زیر لب با خود غر می‌زند...

چخوف از نقطه شروع مناسبی استفاده کرده است. مشخص نیست که کشف و شهودهای موپاسان را به‌طور دقیق می‌دانسته یا خیر. اما به‌نظر می‌رسد به‌طور ذاتی به قواعد شروع داستان تسلط داشته است. داستان نقطه آغاز شایسته‌ای دارد. از سوی دیگر استفاده از زمان حال برای روایت که به‌خصوص امروزه مورد توجه مدرنیست‌ها قرار گرفته، از نکات جالب توجه فنی داستان است. نوع روایت و به‌خصوص دیالوگ‌ها که با مضارع استمراری آورده شده است، در عمده داستان‌های برجسته دوره جوانی چخوف و حتی داستان‌های مشهوری نظیر بوقلمون‌صفت (حربا) تکرار شده و هنر روایت موپاسان را در ذهن تداعی می‌کند. این شیوه روایت سبب می‌شود که خواننده با باورپذیری بیش‌تری داستان را دنبال کند و به نوعی با آن درگیر شود. سوای این، داستان درعین کوتاهی، کامل است و نکته نگفته‌ای ندارد. اشارات کوتاه و منقطع ولی نسبتاً کامل به حال و هوای شخصیت داستان و آوردن گفت‌وگوی شبه فلسفی در خصوص خوشبختی و عشق و نیز پیش کشیدن مسئله ازدواج و همسری که منتظر مرد خوشحال است، نوعی مستندسازی است که به باورپذیری داستان کمک شایسته‌ای کرده است. از همه این‌ها گذشته به نظر می‌رسد که هنر استفاده از ریتم (ضرباهنگ) که البته می‌بایست تا حدود زیادی آن را معلول سرعت نگارش داستان دانست، سبب شده است که فضاهای خالی داستان پوشش داده شود و خواننده به سرعت با ماجرا درگیر شود و بسیاری از سستی‌های شبکه

داستانی بر او پوشیده بماند. این ترفند در سال‌های بعد توسط دیگر نویسنده روس ایساک بابل، به استادی به‌کار گرفته شد و سبب خلق شاهکارهایی مانند دی‌گراسو گردید.

۱۴. اگر بخواهیم ضعفی بر شیوه داستان‌نویسی چخوف مترتب بدانیم و در ضمن با رعایت انصاف، زمان نگارش داستان و سن نویسنده را نیز در نظر گرفته باشیم، شاید سطحی بودن داستان نکته‌ای باشد که بتوان به آن اشاره کرد. سوای این داستان پایان جالبی ندارد. درواقع پایان داستان به نوعی با کلیت آن ناهمخوانی دارد. نمی‌توان ایراد ساختاری بر آن گرفت ولی به هرحال می‌شد داستان را به نحو دیگر به پایان رسانید. پایانی که این‌گونه صریح و ختم کننده نباشد. چخوف به گفت‌وگوهای شبه فلسفی داستان، نگاه عمیقی نکرده است. به نظر می‌رسد که فرصتی برای تحلیل و پردازش آن‌چه در خصوص معنای شادی و ارتباط آن به درون انسان، بیان کرده نداشته است. اظهارنظرهای مرد خوشحال سطحی است و عمقی در آن دیده نمی‌شود. می‌توان بخشی از این را به سرعت داستان و حجمی که نویسنده در نظر گرفته نسبت داد ولی اگر هدف پدید آوردن یک اثر هنری بود، این گفت‌وگوها می‌توانست در همین حجم کوتاه عمیق‌تر و اصیل‌تر از این بیان شود. حتی اگر از زبان شخصیتی مانند مرد خوشحال درون قطار باشد. نکاتی که به هرحال برای خواننده نوعی کشف و شهود به همراه داشته باشد. عقاید مرد خوشحال، سطحی‌تر از آن هستند که تصور شود نویسنده واقعیت عمیقی را در دل این شخصیت سطحی و از ورای بیان نیمه هشیارانه او به خواننده انتقال داده است.

۱۵. روی‌هم‌رفته آن‌چه از مطالعه داستان مرد خوشحال و مقایسه آن با دیگر داستان‌های چخوف دست خواننده را می‌گیرد، بالاتر از هرگونه نقد و تحلیل انتزاعی، درک این واقعیت به‌ظاهر بدیهی است که نویسندگی یک هنر است. مثل همه هنرها و شاید هم فنونی که در عالم وجود دارند و بشر برای کسب مهارت در آن‌ها پای به میدان تجربه گذاشته است. برای نیل به قله‌های رفیع آن، تمرین، ممارست و پشتکار لازم است. به قول «آل احمد» هیچ نویسنده‌ای در گام‌های نخست شاهکار تحویل نمی‌دهد (به گفته صریح او تخم دو زرده نمی‌گذارد!) حتی فردی مثل چخوف نیز ممارسنی پانزده ساله یا بیش‌از این را پشت‌سر گذاشته تا موفق به نگارش داستان‌هایی نظیر «بانو با سگ ملوس» و «جیرجیرک» شده است. ظاهراً در مورد وی نیز همان فرمولی صادق بوده است که در مورد همه نویسندگان صادق است فرمول حرکت گام به گام به سوی تعالی اندیشه و تکامل هنری. بسیار جالب بود اگر امکان آن وجود داشت که بر فرض محال در زمان وی و در ذهن وی و در دفتر کارش حضور می‌داشتیم و از نزدیک شاهد تکوین و تکامل هنر وی می‌بودیم. در این‌صورت بی‌تردید کوهی از دست نوشته‌ها، داستان‌های نیمه تمام، افکار به سامان نرسیده و یادداشت‌های مخدوش دستمان را می‌گرفت؛ نوشته‌ها و اندیشه‌هایی که با کمال شگفتی درمی‌یافتیم با نوشته‌های پراکنده و اندیشه‌های خود ما، با آن‌چه گه‌گاه در خلوت خود، می‌نگاریم و می‌اندیشیم کاملاً یکسان است. درمی‌یافتیم که این تنها دیواری از ممارست، پشتکار و اراده است که میان ما و هنر به کمال رسیده نویسنده حایل شده است. □

توضیح:

ترجمه داستان به‌طور عمده کار آقای شهاب شکروی است که می‌بایست از ایشان سپاسگزاری نمایم.